



آدم برفی و حوض آب

تصویرگز: نجمه آفاخان زادی

عجائب عرفانی مهر

توی واگن دوّم سبزه و گل‌ها بودند.
 قطار داد زد: «سبزه و گل‌ها، همچون و همچین. بپرید پایین.»
 همه با شادی پیاده شدند. آدم برفی هم پیاده شد.
 بدویدو رفت و رسید به خانه‌ی خاله بهار. خاله بهار سفره‌ی هفت‌سین را وسط حیاط پهن کرده بود. آدم برفی گفت: «وای، چه سفره‌ی قشنگی!»
 خاله بهار آدم برفی را دید و گفت: «اه! آدم برفی پس

قطار پرنده توی آسمان بود. هوهو، چی چی، از بالای ابرها گذشت. روی دشت برفی نشست. توی واگن اوّل آدم برفی‌ها نشسته بودند. قطار سوت کشید و گفت: «آدم برفی‌ها، همچون و همچین، بپرید پایین.»
 آدم برفی‌ها خوش حال پیاده شدند. یکی از آدم برفی‌ها پیاده نشد. همین‌طور که نشسته بود، نشست.
 قطار، کوکو پاچ پاچ بالا رفت. از جلوی خورشید گذشت. ویژژژ، آمد پایین. کنار یک باغ نشست.

حوض کاشی فکری کرد و داد زد: «آدم‌برفی! من آب ندارم، پیچ و تاب ندارم. می‌شود اینجا آب شوی؟»
 آدم‌برفی گفت: «بله که آب می‌شوم. امسال می‌خواهم کنار خاله بهار باشم.»
 بعد، پرید توی حوض و آب شد. خاله بهار هم ماهی تنگ را انداخت توی دل حوض و گفت: «این هم هدیه‌ی من.»
 آدم‌برفی که آب شده بود، فیش فیش خندید.

چرا تو اینجاایی؟ آدم‌برفی گفت: «من آمده‌ام سفره‌ی هفت‌سین را ببینم. من هیچ‌وقت سفره‌ی هفت‌سین ندیده‌ام.»
 خاله بهار گفت: «دردت به جونم! اینجا هوا آفتابی است. آسمون آبی است. الان آب می‌شوی. پر از پیچ و تاب می‌شوی.»
 آدم‌برفی چک‌چک عرق کرد. غصه‌دار شد. خاله بهار هم غصه‌دار شد.

بچه‌های عزیز، بعد از خواندن این قصه‌ی زیبا، به ماهی‌ها کمک کن تا به داخل حوض بروند. پس آن‌ها را پُر و داخل حوض بچسبان.

